

# هاملت در نم نم باران

- مجموعه داستان -

اصغر عبداللهی



نشرجه

## فهرست

---

هاملت در نم‌نم باران ۷

آبی‌های غمناک بارن ۲۷

پیراهن گمشده‌ی هدا گابلر ۵۱

این جاست آن که اتللو بود ۶۹

## هاملت در نم‌نم باران

---

آژان شصت‌ساله، خسته و خواب‌زده روی چارپایه‌ی دم‌در سلمانی نظافت نشسته بود و به خیابان نیلی‌رنگ از نم‌نم باران سرچشمه در پنج صبح زل زده بود. صدای سُم اسب و چرخ درشکه‌ی دواسبه را روی سنگ‌فرش شنید؛ سر چرخاند سمت خیابان سیروس. در سرش گذشت «یه درشکه‌ی دواسبه ساعت پنج صُب اول مهرماه، در نم‌نم پاییزی سال هزار و سیصد و بیست، بلاشک حامل یه رازه، یه حادثه‌ی در شرف وقوع.»

اگر درشکه از محل کشیک او عبور می‌کرد و همین‌طور تلق‌تلق کنان از میدان بهارستان می‌گذشت و راز را به خیابان و خانه‌ای دور از چشم او می‌برد، هیچ مانعی نداشت. رازهای زیادی در این شهر در شرف وقوع بود که دخلی به این آژان عیالوار نداشت، اما درشکه درست جلو چشمان خسته و خمار آژان توقف کرد. سورچی مهار هر دو اسب را با هُش کش‌داری کشید. توقع آژان این بود که سورچی احتمالاً مسن درشکه، شولایی را که بر سروشانه انداخته، کنار بزند و به او سلامی بکند یا لااقل سیگار را از لب بردارد و دستی در هوا تکان بدهد؛ اما هیچ چم‌وخمی از سورچی بروز داده نشد. آژان نیم‌خیز شد. طبق دستورالعمل نظمیه وظیفه داشت مانع هر نوع ترددی در این ساعت غیرمجاز بشود، بلکه درشکه و سورچی و مسافر را جلب کند یا لااقل تفتیش کند «در ساعت قدغن به چه مناسبت...»

جوانی در کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید، فکل زده با کلاه فرنگی، از زیر کروکی چرمی درشکه پایین آمد و اسکناسی به سورچی داد. حامل یک صندوق بود؛ صندوقی چوبی با روکش چرم قهوه‌ای که تفاوت کلی با یک بقچه، خورجین یا حتی چمدان داشت. درشکه با هُش سورچی راه افتاد رفت. جوان دستگیره‌ی طلایی‌رنگ صندوق را با دست راست گرفته بود، سلانه سلانه آمد به پیاده‌رو. آژان بلند شد، یونیفرم را مرتب کرد و به انتظار ایستاد. در سرش گذشت «این مسافر ناشناس الساعه سلامی می‌ده، بلکه هم آدرس جایی رو بپرسه.»

جوان نسبتاً قدبلند و نسبتاً خوش‌قیافه، با اشاره‌ی دو انگشت شست و سبابه به کلاه، به شیوه‌ی مرسوم فرنگان عرض ادبی کرد و رفت سمت قهوه‌خانه‌ی اطمینان که نیم‌ساعتی می‌شد چراغ‌زنبوری سردرش را روشن کرده بود. آژان سر چرخاند به رد جوان و تا وقتی وارد قهوه‌خانه شد، با دهان نیمه‌باز به صدای منظم پاشنه‌های چکمه‌های براق او بر آجرهای لقی پیاده‌رو گوش داد.

در سر آژان گذشت «یه جوون متشخص، این طور در لباس فرنگی، آداب معاشرت فرنگی، با صندوق روکش چرمی، این وقت صُب، تو تهرون چی کار داره؟ تو قهوه‌خونه‌ی طغرل سبیل چی کار داره؟ اونم این روزا که هیچ معلوم کسی نیس قراره چی بشه. هر روز یه شایعه، هر روز یه جور خبر. از کجا اومده؟ تو این شهر چی می‌خواد؟ سر پست و کشیک من چی می‌خواد؟ تو راپرت یومیه به نظمی چی بگم بنویسن؟ بگم یه همچه شخصی اومد رفت تو قهوه‌خونه‌ی اطمینان، اونم با یه صندوق روکش چرمی؟ نمی‌پرسن شخص مزبور که بود؟ از کجا اومده بود؟ چه در سر داشته؟ اگه شخص ناشناسی...»

آژان چارپایه را برداشت، راه افتاد رفت سمت قهوه‌خانه. بهانه‌اش

تحویل چارپایه به طغرل سبیل بود. صحیح هم نبود آژان پست، حالا که هوا داشت روشن و عن‌قرباب و ذهاب می‌شد، روی چارپایه نشسته باشد. بهانه‌ی دیگرش هم این بود که هر روز همین موقع در قهوه‌خانه ناشتا می‌کرد.

مشتری قهوه‌خانه منحصر بود به همین جوان متشخص. نشسته بود زیر تابلو جنگ رستم و دیو. کلاه‌شاپورا گذاشته بود روی میز. صندوق کنار دستش روی نیمکت بود. فعلاً یک استکان چای دستش بود اما معلوم بود سفارش املت داده، چون طغرل گوجه‌های کاردی شده را می‌ریخت توی تابه.

آژان چارپایه را گذاشت زیر میز دراز بساط منقل و سماور. طغرل سرش را طوری تکان داد یعنی خود آژان از قوری چای بریزد. جوان متشخص نیم‌نگاهی انداخت به آژان. جرعه‌ای چای نوشید و به خیابان نیلی‌رنگ پُر از نهم باران خیره شد. طغرل تندوتیز رفت دم‌در و به سمت چپ نگاه کرد. دستش را طوری در هوا چرخاند یعنی چی شد پس. آژان نشست روبه‌روی جوان متشخص.

طغرل داد زد «بدو پس بچه‌جون، ای بابا.»

«گمونم هم درشکه رو دید هم جناب رو. چرا معطل می‌کنه، چرا نون

ورنمی‌داره بیاره وقتی می‌بینه مشتری محترم می‌هس؟!»

«همیشه همینه، تا هوار من درنیاده، نون بیار نیس. شاگرد من بود صدتا

پس گردنی می‌زدم به‌ش.»

«البت همیشه یه درشکه این موقع صُب این‌ورا نمی‌آد مسافر بیاره،

اونم تو یه همچه روزایی، تو یه همچه هوایی. عن‌قرباب این بارون پاییزی

تهرون تند بشه، توفان بشه. یادت هس پارسال چه‌قدر درخت چنار و توت

انداخت؟»